

چراغ سبزه‌ها

متیو مک کانھی
ترجمہی سمانہ پرهیزکاری



نشر میلکان

برای زندگی

پنجاه سال است که در این زندگی ام، چهل و دو سال است که سعی می‌کنم معمای آن را حل کنم، و سی و پنج سال است که از سرنخ‌هایی که برای حل آن پیدا می‌کنم یادداشت برمی‌دارم؛ یادداشت‌هایی درباره‌ی موفقیت‌ها و شکست‌ها، شادی‌ها و غم‌ها، چیزهایی که باعث شگفتی ام شده‌اند و چیزهایی که به خنده‌ام انداخته‌اند. سی و پنج سال فهمیدن، به‌خاطر سپردن، تشخیص دادن، جمع کردن، و نوشتن چیزهایی که برایم تکان‌دهنده یا جذاب بوده است. این که چطور عادل باشم... چطور استرس کم‌تری داشته باشم... چطور خوش بگذرانم... چطور کم‌تر به آدم‌ها آسیب بزنم... چطور آدم خوبی باشم... چطور چیزی که می‌خواهم را به دست بیاورم... چطور در زندگی به معنا برسم... چطور خود واقعی‌ام باشم.

همیشه می‌نوشتم تا بتوانم فراموش کنم. فکر کردن به بازنگری در زندگی و افکارم آزاردهنده بود. گمان نمی‌کردم از حمل این زندگی و افکار لذت ببرم. اخیراً جرأت پیدا کرده‌ام به نوشته‌هایم در این سی و پنج سال - درباره‌ی کسی که پنجاه سال بوده‌ام - نگاهی بیندازم. و می‌دانید چه شد؟ بیش‌تر از چیزی که فکر می‌کردم از بودن در کنار خود لذت بردم. خندیدم... گریه کردم... فهمیدم بیش‌تر از حد انتظارم لحظه‌ها را به خاطر دارم... و کم‌تر فراموش کرده‌ام.

چه چیزی دستگیرم شد؟ قصه‌هایی که شاهدشان بوده‌ام و تجربه‌شان کرده‌ام، درس‌هایی که یاد گرفته و فراموش کرده بودم، شعرها، دعاها، تسکین‌دهنده‌ها، جواب خیلی از سؤال‌هایم، یادآوری سؤال‌هایی که هنوز دارم، تأیید بعضی شک‌های بخصوص، باور به چیزهایی که مهم‌اند، نظریاتی در باب نسیت، و تعداد زیادی نوشته‌های پشت‌ماشینی^۱. شیوه‌هایی در نوع نگاهم به زندگی یافتم که همچنان و هنوز برایم لذت‌بخش‌اند.

برای همین دفترهای خاطراتم را جمع کردم و بلیتی یک‌طرفه به حصر انفرادی در بیابان گرفتم و در آنجا نوشتن چیزی را شروع کردم که حالا در دست دارید: یک آلبوم، یک مدرک ضبط‌شده، داستانی از ابتدای زندگی ام تا به این جا.

چیزهایی که شاهدشان بوده‌ام، چیزهایی که در خواب دیده‌ام، دنبال‌شان گشته‌ام یا دریافت‌شان کرده‌ام.
بمب‌هایی از حقیقت که با انفجارشان طوری زمان و مکانم به هم می‌ریخت که نمی‌توانستم به آن‌ها بی‌توجه بمانم.
قول‌هایی به خودم داده‌ام که پای خیلی‌هاشان مانده‌ام و سعی می‌کنم پای بقیه‌شان هم بمانم.
این‌ها بینش‌ها و جهان‌بینی من است، حس شده‌ها و درک کرده‌های من، باحال‌ها و شرم‌آورهای من.
شکوه، حقیقت و زیباییِ خشونت.
طرح‌ها، دعوت‌ها، تنظیم‌ها و فراغت‌ها.
قِسر در رفتن‌ها، گیر افتادن‌ها، خیس شدن‌ها در تلاش برای رقصیدن میان قطره‌های باران.
آیین‌های پذیرش.
کاملاً در دل اصرار یا حتی پذیرفتن در مسیر رضایت، در این آزمایشِ بزرگ که اسمش زندگی‌ست.
امیدوارم این داروی شیرینی باشد، چند آسپرین به جای درمانگاه، سفینه‌ای فضایی به مقصد مریخ بدون نیاز به گواهی‌نامه‌ی خلبانی، رفتن به کلیسا بدون این که لازم باشد دوباره به دنیا بیاییم، و خنده‌هایی درست وسط گریه.
این یک نامه‌ی عاشقانه است.
برای زندگی.

The soul objective
is the pursuit of the
singular finish with only
the arrival in sight.
This is what
brings us together.

هدف روح یافتن یگانه نقطه‌ی پایان است؛
یافتن نقطه‌ی پایان در حالی که تنها نقطه‌ی ورود دیده می‌شود.
این همان چیزی‌ست که ما را کنار هم نگه می‌دارد.

چطور به این جا رسیدم؟

در این گاو بازیِ انسانیت چندتایی زخم برداشته‌ام. گاهی کارم در این بازی خوب بوده، گاهی هم نه، اما در نهایت از آن لذت برده‌ام. بیایید کمی بیش‌تر با من آشنا شوید.

ما سه برادریم که من از همه کوچک‌ترم و پسر پدر و مادری هستم که دو بار از هم طلاق گرفته‌اند و سه بار با هم ازدواج کرده‌اند.

یادمان داده بودند به یکدیگر بگوییم «دوستت دارم»؛ و ما هم از ته دل می‌گفتیم. وقتی ده‌ساله بودم به خاطر خالکوبیِ جک کِراکِر^۲ آن قدر با کمر بند کتک خوردم که باسنم زخم شد.

وقتی برای اولین بار تهدید کردم که از خانه فرار می‌کنم، پدر و مادرم چمدانم را برایم بستند.

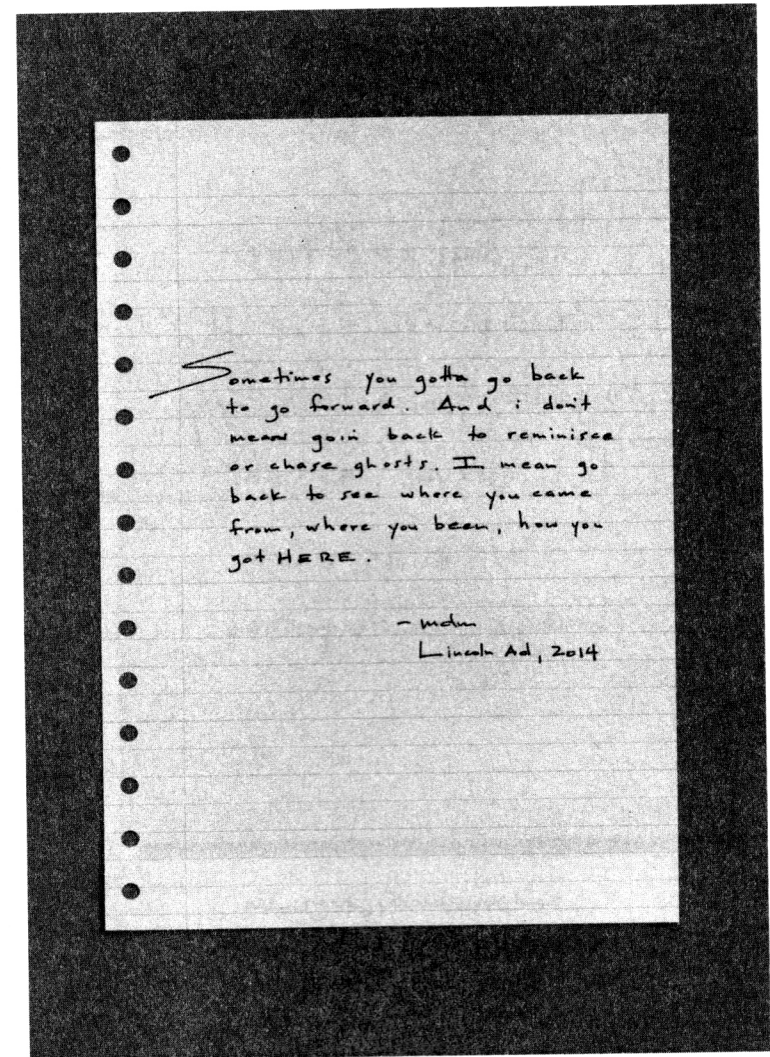
گویا روزی که به دنیا آمدم، پدرم حضور نداشته. او به مادرم زنگ می‌زند و می‌گوید: «فقط یه حرف واسه گفتن دارم. اگه پسر بود، اسمش رو نذار کلی^۳».

پدر بودن تنها چیزیست که در تمام زندگی‌ام مطمئن بودم دلم می‌خواهد تجربه‌اش کنم؛ نه فقط تجربه، که یک پدر واقعی باشم.

زمانی شنا یاد گرفتم که مادرم من را توی رودخانه‌ی لانو^۴ انداخت؛ دوره بیش‌تر نداشتم، یا باید همراه آب از آبشاری که دوونیم متر با من فاصله داشت پایین می‌افتادم یا خودم را به ساحل می‌رساندم. و بله، خودم را به ساحل رساندم.

همیشه اولین کسی بودم که زانوی شلوار جین‌های جان‌سختم را پاره می‌کردم. دو سال در لیگ فوتبال زیر دوازده سال، صدرِ جدولِ کارتِ قرمز قرار داشتم! همیشه‌ی خدا هم دروازه‌بان بودم.

وقتی غر می‌زدم که تنها کفش ورزشی‌ام قدیمی و از مدافتاده است، مادرم می‌گفت: «اگه بخوای همین جوری پریز غر بزنی می‌برمت دیدنِ پسری که پا نداره!»



گاهی برای جلورفتن باید به عقب برگردی. البته نه برای خاطره‌گویی و تعقیب ارواح! باید به عقب برگردی تا ببینی از کجا آمده‌ای، کجا بوده‌ای، و چطور به این جا رسیده‌ای.

- متیو دیوید مک کانهی
تبلیغ لینکلن، ۲۰۱۴

وقتی پانزده ساله بودم به زور اخاذی برای اولین بار مجبور به برقراری رابطه‌ی جنسی شدم. مطمئن بودم که به خاطر رابطه‌ی پیش از ازدواج به جهنم می‌روم. حالا اما نه مطمئن - ولی امیدوارم - که این اتفاق نیفتد.

وقتی هجده ساله بودم، درحالی‌که بیهوش پشت ون افتاده بودم، مردی به من تجاوز کرد.

در ریل دیکاتورس^۶ مکزیک پیوت^۷ مصرف کردم، آن‌هم توی یک قفس و کنار یک شیر کوهی.

روی پیشانی‌ام هفتاد و هشت بخیه دارم، که یک دامپزشک ترتیب‌شان را داده. چهار بار به خاطر افتادن از چهار درخت مختلف ضربه مغزی شده‌ام و سه بارش وقتی اتفاق افتاد که ماه کامل بود.

پیش آمده که مست و برهنه توی خیابان گشته باشم، و پلیس هم دستگیرم کرده؛ هر چند در برابر دستگیر شدن مقاومت کردم.

برای تحصیل به دانشگاه‌های دوک^۸، دانشگاه نگزاس آستین^۹، متدیست جنوبی^{۱۰} و گرمبلینگ^{۱۱} درخواست فرستادم. و از این چهار تا توی سه مورد پذیرش گرفتم. هرگز احساس نکرده‌ام قربانی‌ام.

مدارک زیادی دارم که ثابت می‌کند همه‌ی دنیا دست‌به‌یکی کرده‌اند تا من را خوشحال کنند.

همیشه چیزی که به دست آورده‌ام بیش از رؤیاهایم بوده.

خیلی وقت‌ها شعرهایی را نشانم داده‌اند که حتی نمی‌دانستم خودم آن‌ها را نوشته‌ام.

گاهی ساده لوح، بدجنس و بدبین بوده‌ام. اما به خیرخواهی خودم و بشریت و منجر مشترک ارزش‌ها مان اعتقادی راسخ دارم.

معتقدم حقیقت فقط زمانی ناراحت‌کننده است که دروغ می‌گوییم.

من با منطق بی‌قانونی وجودی، مجموعه‌ای از واژه‌های اشتباه، و سرشار از فیزیک خیالی بزرگ شده‌ام؛ چون اگر چیزی واقعیت نداشت، باید واقعیت پیدا می‌کرد.



اما هیچ بخشی از عشق خیالی نبود. عشق همیشه واقعی بود؛ حتی اگر زخمی‌ات می‌کرد.

خیلی زود یاد گرفتم چطور نگاهی نسبی به مسائل داشته باشم؛ در واقع این‌که چطور معامله کنم.

من تاب‌آوری، پذیرش عواقب کارهایم، مسئولیت و چگونه‌سخت‌کوش بودن را یاد گرفتم. یاد گرفتم چطور عشق بورزم، بخندم، ببخشم، فراموش کنم، بازی کنم و حتی دعا. یاد گرفتم چطور عجله کنم، بفروشم، مسحور کنم، وضعیت را تغییر دهم، آبشاری را به نردبان خودم تبدیل کنم و آسمان ریسمان به هم بیافم. یاد گرفتم چطور بالا پایین‌های زندگی را از سر بگذرانم، از آغوش‌ها و مشت‌ها بگذرم، از دارایی‌ها و کمبودها، از غزل‌های عاشقانه و نوشته‌های روی سنگ قبر؛ به خصوص وقتی با وضعیتی گریزناپذیر مواجه می‌شدم.

این کتاب داستان نگاه نسبی به وضعیت گریزناپذیر است.

این کتاب داستانی ست درباره‌ی چراغ سبزه‌ها.

رسیدن‌اش گریزناپذیر است: مرگ.

پایانی مشترک، هدفی متحد.

اسمی بی ملاحظه. مدیحه‌سرایی ما. مکتوب. زیسته.

رسیدن به آن نسبی‌ست: زندگی.

یک راهپیمایی یگانه، سفری شخصی به درون مان.

فعلی باملاحظه. رزومه‌ی ما. آن‌را بنویس.

آن‌را زندگی کن!

این پنجاه سال اول زندگی من است؛ رزومه‌ی من تا به این جا، برای رسیدن به مدیحه‌سرایی‌ام.